



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و دهم





شرح غزل ۲۵۴۰ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۶۷ گنج حضور:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

چو شیر و انگبین جانا، چه باشد گر در آمیزی؟

عسل از شیر نگریزد، تو هم باید که نگریزی

ما امتداد خدا هستیم اگر به ذهن نرویم و از اصلمان نگریزیم مثل شیر و عسل، شیرین و قوت‌دار می‌شویم. عسل اصل ماست، ما در روز الست به زندگی بلی گفتیم ولی چون در ذهن با چیزها همانیده شدیم از اصلمان گریختیم و عسل‌نوشی روز الست را فراموش کردیم و به جدایی و درد افتادیم. حال از مولانا می‌آموزیم که ستیزه نکنیم، فرار نکنیم، فضا باز کنیم تا عسل که زندگیست به شیرۀ جان ما بریزد و جان ما به زندگی زنده شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

اگر نالایقم جانا، شوم لایق به فرّ تو

وگر ناچیز و معدومم، بیابم از تو من چیزی

شیطان یا نیروی من‌های ذهنی جهان به ما القا می‌کنند که ما تنها جسم هستیم و لایق زنده شدن به خدا نیستیم، اما فرّ و شکوه ایزدی بی‌نهایت است، بحریرست که همه چیز در آن می‌گنجد. و انسانی که فضاگشایی و تعظیم خدا را آموخته، لایق یکی شدن با زندگی می‌شود، ما نباید به القای من‌ذهنی که ما را ناچیز و بی‌ارزش می‌خواند گوش دهیم، بلکه باید ذهن را خاموش کنیم و فضا باز کنیم و در فضای گشوده‌شده خرد و عشق او را بیابیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

یکی قطره شود گوهر، چو یابد او علف از تو

که قافی شود ذره، چو دربندی و بستیزی

صنع خدا قطره‌ای را در صدف به مروارید تبدیل می‌کند و از علفی که ذهن بی‌ارزش نشان می‌دهد، جانوری را فربه می‌کند. صنع خدا با کن‌فکانش کوه را متلاشی کرده و ذره می‌کند، ما که هستیم که با عقل جزویمان مقاومت کنیم و در بند همانیدگی‌ها از «من» خود یک کوه قاف بسازیم و ادعای می‌دانم کنیم؟ اوست که به یک آن، کوه پندار کمال و ناموسمان را متلاشی می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

همه خاکیم، روینده ز آب ذکر و باد دم

گلی که خندد و گرید کزو فکری بینگیزی

همه ما باشندگان از خاکیم و جسممان از مواد شیمیایی ساخته شده‌است، بهتر است به گلی که می‌روید و می‌میرد نگاه کنیم تا بدانیم ما هم مدتی در این جسم زندگی می‌کنیم و بعد می‌میریم. همه ما قابلیت شکوفایی گل حضورمان را داریم، اگر توجهی به خار من‌ذهنی نکنیم، فضا باز می‌شود و «نفخت» را می‌پذیریم و دم او به ما جانی جاودانه می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر

کار او کن فیکون است، نه موقوف علل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گلستانی گنش خندان، و فرمانی به دستش ده

که ای گلشن، شدی ایمن ز آفت‌های پاییزی

با فضاگشایی و کمک خداوند جهنم من ذهنی به گلستان تبدیل می‌شود، گلستانی که ما را به شعور زندگی وصل می‌کند و توحید خدا را به ما می‌آموزد و فرمان و قوانینش را به دست ما می‌دهد. این توحید خدا عین عسل‌نوشی است که جان ما را از آفت‌های من‌ذهنی ایمن می‌کند. ما در من‌ذهنی خزانیم و درد می‌کشیم، ولی اگر با فضاگشایی گوش به فرمان زندگی باشیم، گلشنی بهاری می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گهی در صورتِ آبی، بیایی جان دهی گل را

گهی در صورتِ بادی، به هر شاخی درآویزی

به طبیعت بنگریم که نیروی زندگی گاه به صورت آب و گاه به صورت باد می‌آید و فرّ و شکوه ایزدی را نشان می‌دهد، باد و آب، نیروی جنباننده حیات هستند، اگر ما عقل جزوی مان را خوار کنیم، خاک وجودمان با باد زندگی می‌روید و گل حضورمان شکوفا می‌شود و عقل ما عقل زندگی می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

درختی بیخِ او بالا، نگونه شاخه‌های او

به عکسِ آن درختانی که سُدی‌اند و شونیزی



*سعدی و شونیزی گیاه و نباتی هستند که دانه و ریشه سیاه رنگ دارند.

به طبیعت بنگریم و تسلیم و سکوت را از درختان بیاموزیم. ما درختی هستیم که با تسلیم ریشه در آسمان گشوده شده داریم و کم کم شاخه‌های ما پربار شده و متواضع می‌شویم. اگر ریشه درختی از زمین جدا شود، هرگز بالا نمی‌رود و گل نمی‌دهد و در آخر سرنگون می‌شود.

از خود بپرسیم آیا ریشه ما در مرکز عدم است یا برعکس از زندگی قطع شدیم و ریشه در همانیدگی‌ها داریم و محصول زندگی ما جز سیاهی و تباهی نیست؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گهی گویی به گوش دل که در دوغ من افتادی

منم جان همه عالم، تو چون از جان پرهیزی؟

گاهی وضعیت‌های زندگی مان خراب می‌شود، چرا؟ چون با من ذهنی مرکز عدم را نمی‌شناسیم و از عسل و توحید خدا که به همه عالم جان می‌دهد فرار می‌کنیم و در دوغ همانیدگی‌ها می‌افتیم و درد می‌کشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

گهی زانوت بر بندم چو اشتر، تا فروخسپی

گهی زانوت بگشایم، که تا از جای برخیزی

مولانا انسان من ذهنی را به شتر تشبیه می‌کند، ظاهر شتر پر از برجستگی و فرورفتگی ست طوری که نمی‌شود تعریف کرد شتر چه شکلی است؟



شتر ذهنی ما همانیده می شود و بار سنگین دردها و باورها را سالها به دوش می کشد و راه را غلط می رود، چون عدم را نمی شناسد و فضاگشایی نمی کند پس زندگی به همانیدگی های ما تیر می زند تا عدم را گم نکنیم. شتر ما که از بارکشی همانیدگی ها عاجز شده است، می بیند چاره ای جز تسلیم ندارد. حال اگر شتر ذهن ما سبب سازی نکند، صبر کند و به ادب بشیند، قدرت زندگی بند و زنجیرهای زانوانش را می گشاید تا زودتر برخیزد و راه بی نهایت را با عشق ببیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

منال ای اشتر و خامش، به من بنگر به چشم هُش

که تمییز نوت بخشم، اگر چه کان تمییزی

وقتی زندگی بند همانیدگی ها را از پای شتر ما باز می کند، می فهمیم صلاح نیست که ناله کنیم و درد پخش کنیم، بلکه باید با شکر و فضاگشایی همواره به خدا نگاه کنیم. ما قوه تشخیص را مثل معدن گنجی در درون خود داریم، کافی است با عدم کردن مرکزمان این قوه تشخیص و هوشیاری را آزاد کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

تویی شمع و منم آتش، چو افتم در دماغت خوش

یکی نیمه فروسوزی، یکی نیمه فروریزی

و باز مولانا از زبان زندگی می فرماید: ما شمعی هستیم که با آتش دردهای هوشیارانه شعله ور می شویم و حقیقت وجودی انسان را درک می کنیم، مغز و حقیقت زندگی که با شادی بی سبب همراه است با فضاگشایی به جانمان می افتد و هوشیاری جسمی را می سوزاند و فرو می ریزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

به هر سوزی چو پروانه مشو قانع، بسوزان سر

به پیش شمع چون لافی ازین سودایِ دهلیزی؟

هر چند که نور بزرگان شمع ما را روشن می کند ولی نباید به این نور قانع شویم و بگوییم می دانم، شمع ما در مقابل خورشید نوری ندارد چون ما هنوز هیجانانگیز ذهنی داریم و برای این که ادعا کنیم می دانیم به یک رحمت قانع می شویم و سپس دیگران را خبر و سنی کرده و خالی می شویم. ما باید صبر کنیم تا از دهلیز پندار کمال گذر کنیم و برای زنده شدن به زندگی که راهی است بی نهایت، باید تندتند سر شمع خود را ببریم تا با نور او یکی شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

اگر داری سرِ مستان، کله بگذار و سر بستان

کله دارند و سرها نی کله دارانِ پالیزی

عاشقان راه حقیقت مستانه می روند و کلاه و دستار دنیایی را زیر پا می گذارند، تا عقل زندگی را بگیرند، ولی عاقلان من ذهنی مثل مترسک های پالیزی با کلاه های دروغین، خود را در لباسِ مقام و حيله می پوشانند، تا مردم را بترسانند در حالی که ذره ای نور زندگی ندارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

سر آن هاراست که با او درآوردند سر با سر

کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی؟

سری که با عقل زندگی کار می‌کند، سر است. سری که مسبب را می‌بیند و گوش می‌شود تا زبان زندگی را بشنود، سر است.

اگر ما عقل کل را انکار کنیم کمتر از خار هستیم، چون با عقل مخرب من‌ذهنی، مثل تیزی در جان همه فرو می‌رویم و درد ایجاد می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

تو هر چیزی که می‌جویی، مجویش جز ز کان او

که از زر هم زری یابند و از ارزیز ارزیزی

*ارزیز: نوعی فلز است.

چون ذات ما خدائیت است اگر به غیر از او چیزی بخواهیم، از همان جنسی می‌شویم که می‌جوییم. ما با مرکز عدم مثل طلای خالص هستیم که در صورت جستجوی همانیدگی‌ها و آوردن آن‌ها به مرکزمان از اصل خود کم می‌کنیم و خود را به یک چیز جامد کاهش می‌دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۴۰

خمش کن، قصه عمری به روزی کی توان گفتن؟

کجا آید ز یک خشتک گریبانی و تیریزی؟

*تیریز: دامن



باز مولانا ما را به خاموشی فرا می خواند و می فرماید چقدر با ذهنت قصه دردهای من ذهنی را بیان می کنی، یک عمر، ارزش این لحظه را که سکوت بود نفهمیدی و در گذشته و آینده بودی. کجا می شود با پارچه خشتک که در این جا نماد بی ارزشی فکر و عمل من ذهنی است، لباس حضور بدوزیم و دامن فضاگشایی را بگسترانیم؟

با سپاس فراوان 🌸🙏

دیبا از کرج



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماند گنج حکمت‌ها نهان

به نام خداوند مهر گستر

سلام و احترام بر جناب آقای شهبازی و مشتاقان حضور

نام پیغام: ازو بودن و ازو شدن (تفسیر غزل ۲۱۴۲ دیوان شمس، برگرفته از برنامه ۹۵۷ گنج حضور)

در این غزل مولانا تمام ابیات را با «ازو» خاتمه می‌دهد. می‌خواهد با سه حرف به ما پیام بدهد. می‌خواهد بگوید هر چه در ما هست چه من ذهنی چه من اصلی همه از اوست.

یعنی این طور نیست که ما آتش من ذهنی را محکوم کنیم و بگوییم ما دامن آرامش پروردگار را می‌خواهیم. هر چه که در جهان تجربه می‌کنیم، در دل آن تجربه‌ها قانون قضای زندگی وجود دارد. یعنی سرچشمه تمام احوالاتمان و اتفاقات دنیا زندگی است، چه خوب چه بد.

پس باید بدانیم در همین من ذهنی ما هم زندگی نهفته است و باید با آن در صلح باشیم و فقط با ناظر بودن آن، آتشش را خاموش کنیم. من ذهنی با ما خصومت و دشمنی ندارد که بخواهد با کینه و عقده‌هایش به ما لطمه بزند، این پدیده به‌عنوان طرحی از زندگی در ما وجود دارد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو

روی تُرش سازم ازو، بانگ و فغان دارم ازو

مصرع اول را می‌توانیم سؤال بخوانیم «چون بجهد خنده ز من؟ خنده نهان دارم ازو».

در جهان آمارهای قتل عام و جنگ‌ها بر سر اراضی، باورها و سیاست‌ها، کشته شدن کودکان بی‌گناه، گواه بر سخن مولانا در مصرع اول این بیت است. می‌گوید «چون بجهد خنده ز من، خنده نهان دارم ازو».

یعنی چون از من بشر، طرب و خنده جهیده و پر کشیده، من هم به واسطه قانون قضای زندگی خنده را در دل خود دست‌نخورده نگه داشته‌ام.

در معنی دوم مصرع اول می‌گوید «چون بجهد خنده ز من؟ خنده نهان دارم ازو» یعنی چگونه می‌توانم بخندم وقتی خنده را در دل خود نهان کردم؟ من بشر نمی‌توانم این خنده را پیدا کنم و زحمتی هم برای زنده شدن این خنده در خویش نمی‌کشم. زیرا اصلاً نمی‌دانم چنین نعمت بی‌نهایتی در درون خود دارم.

من به‌عنوان انسان در ذهن، با ظن غم و سرگردانی، جهان را همین که عینکم نشان می‌دهد، شناخته‌ام. عقل من ذهنی من با پتانسیل شناخت جهان مادی وارد عمل شده و به من می‌گوید تو کنار بنشین و بگذار من برایت تعیین تکلیف کنم و زندگی‌ات را به درد و مردگی بکشانم.

می‌گوید «روی تُرش سازم ازو، بانگ و فغان آرم ازو» یعنی هرچه تُرشی در مرکزمان داریم، انعکاس جنس هشیاری جسمی ما است. اگر از دردهای مرکزمان نالان هستیم و فریاد می‌کشیم، این کار زندگی است.



در ما جنسی از جسم و ماده به وجود آمده که باید آن را از مرکز خود پاک کنیم، تا همان زندگی که به ما تُرشی و درد داده، شادی و طرب بدهد. بنابراین هرچه که در مرکز ما است از اوست. بازتاب اعمالمان هرچه که هست از سوی زندگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

با تُرشان لاغ کنی، خنده زنی، جنگ شود

خنده نهان کردم من، اشک همی بارم ازو

*لاغ: شوخی

تصور کنید یک پدر خشمگین و پرخاش‌گر از کار به خانه می‌آید. با هزاران من‌ذهنی پُردرد قرین شده و انبار درد است. فرزند او که در فضای عشق است و عاشق بازی است به سوی پدرش می‌آید و می‌گوید پدر بیا بازی کنیم. پدر با برخورد تند و عبوسانه به او می‌گوید برو به اتاقت.

مصراع اول مصداق همین رفتار است، کودک نماد زندگی و پدر نماد من‌ذهنی است. کودک از جنس عدم و شادی است، و پدر از جنس من‌ذهنی پُردرد. وقتی کودک خواستار بازی و شوخی است، پدر خواستار تندی، جنگ و جدی گرفتن جهان است.

این رابطه انسان در ذهن و خداست. هر موقع زندگی در درون ما می‌گوید اتفاقات را جدی بگیر و با آن‌ها برقص، ما عکس آن عمل می‌کنیم و همه چیز را با عکس‌العمل جدیت و خشم پاسخ می‌دهیم. زیرا تجربه خنده بی‌سبب را نداریم.



می گوید «خنده نهان کردم من، اشک همی بارم ازو» یعنی من این خنده را در درون خویش پنهان کردم و در اتفاقات بد اشک می ریزم. در زمانی که جهان مطابق میل من ذهنی من پیش نمی رود، من اشک می بارم. در زمانی که پارک ذهنی من به هم می ریزد من اشک می ریزم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

شهر بزرگ است تنم، غم طرفی، من طرفی

یک طرفی اَبم ازو، یک طرفی نارم ازو

منظور از «شهر بزرگ» کلیت وجود انسان است. می گوید انسان در وجود خود یک وجود توهمی و غمناک دارد که بهتر است بگوییم (ناوجود)! و یک وجود اصلی دارد که همان خنده نهان در اوست، که اصل انسان است. انسان به عنوان من ذهنی تمام وجود خود را همین غم می داند. از وجود راستین خود بی خبر است. ما خنده را نهان کردیم و در جهان غمناک ذهن گم شده ایم.

می گوید «یک طرفی اَبم ازو، یک طرفی نارم ازو» یعنی ما هر جنسی که داریم از او داریم. چه آب باشیم و چه آتش. مولانا این موضوع را در تمام ابیات این غزل مطرح کرده تا ما به این درک برسیم که هر بلایی سرمان می آید، انعکاس فعل ماست و همه از سوی زندگی می آید.

باید بدانیم که زندگی برای زنده شدن ما این آتش را فراهم کرده تا ما درد بکشیم و بدانیم که باید به حضور زنده شویم و به فضای یکتایی بیایم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

با تُرُشانش تُرُشَم، با شِکَرانش شِکَرَم

رویِ منِ او، پشتِ منِ او، پشتِ طربِ خارمِ ازو

در این بیت مولانا از زبان زندگی می‌گوید هر جنسی را که برای هشیاری خودت انتخاب کنی و آن را بخواهی، من هم در برخورد با تو همان جنس می‌شوم. اگر انتخاب کنی که تُرُش بشوی و به ذهن غم‌ساز بروی، من هم انعکاس این جنس را در درون و بیرون تو نمایان می‌کنم. اگر انتخاب کنی که شِکَر بشوی و در فضای گشوده‌شده شادی بی‌سبب را برگزینی، من هم انعکاس آن را در درون و بیرون نمایان می‌کنم.

بنابراین در مصرع اول می‌خواهد بگوید که ما مسئول صد درصد هشیاری خود هستیم و اگر تُرُشی را انتخاب کنیم زندگی نمی‌تواند برای ما شِکَر بشود. «رویِ منِ او، پشتِ منِ او، پشتِ طربِ خارمِ ازو» روی به معنای بیرون انسان و پشت به معنای درون اوست. بیرون و درون من به‌دست زندگی است. اگر پشتِ طرب را بخارائیم و از جنس شادی زندگی بشویم، او ما را جنس خودش می‌کند. منظور از «پشتِ طربِ خارمِ ازو» این است که ما باید پشتِ شادی را بخارائیم. یعنی باید همیشه شادی زندگی را تجربه کنیم و با آن قرین بشویم. ما با اراده خودمان خنده یا شادی زندگی را نهان کردیم و تُرُش شده‌ایم. ما خودمان طرف غم را گرفته‌ایم. زندگی با این هشیاری آلوده‌ای که ساختیم نمی‌تواند جنس خودش را در ما زنده کند. فقط می‌تواند مرکز غمگین و تُرُش ما را با درد به ما نشان بدهد تا بدانیم که ما از جنس درد نیستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش

رقص کنان، دست‌زنان، بر سرِ هر طارمِ ازو



* طارم: خیمه، سراپرده

* طار: دایره زنگی، نوعی ساز کوبه‌ای که قدمت چند هزار ساله دارد.

صدها و هزاران انسان بوده‌اند که از مرحله هشیاری جسمی عبور کرده و هشیاری خود را از صافی فضاگشایی رد کرده‌اند و هشیاری حضور را بازستاندند. آن‌ها مست از شکوفه‌ها و سرسبزی زندگی شده‌اند، بدون این که از یک همانیدگی کام بگیرند، در حال خاراندن پشت طرب هستند. یعنی شادی را بدون شیره گرفتن از جهان بیرون تجربه می‌کنند. آن‌ها بدون نیاز به شادی جهان بیرون در حال رقصیدن و دست زدن هستند

«رقص کنان، دست‌زنان، بر سر هر طارم ازو».

کلمه طارم دو معنی دارد. معنی اول خیمه است. در این معنی خیمه نماد فضای گشوده شده است که ما در رقص و شادی اصیل خود در این فضا هستیم. معنی دوم این است که می‌گویید من بر سر هر طار هستم. طار به معنی یک ساز کوبه‌ای به نام دایره زنگی یا (دایره زنگی) است. مولانا در این معنی می‌خواهد بی‌نهایت بودن شادی در فضای گشوده شده را بیان کند. هم رقصیدن هم دست زدن هم با دایره زنگی ساز زدن. می‌خواهد به هر شکلی بگوید که این شادی نهایت ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

طوطی قند و شکر، غیر شکر می‌نخورم

هر چه به عالم تُرُشی، دورم و بیزارم ازو

جنس طوطی بودن همان جنس هشیاری صاف و زلال است که از همانیدگی‌ها الک شده. طوطی شدن یعنی خنده را از نهان به عیان درآوردن و شکرخوارگی. یعنی رقصیدن با فرم‌ها و از جنس آب زندگی شدن. این جنس دیگر نمی‌تواند



غیر شکر را در مرکز خود راه بدهد. هرچقدر هم که عالم ذهن و ماده تُرش و غمگین باشد او دیگر جنسش شکرین شده و غیر شکر خواری هیچ چاره‌ای نمی‌بیند.

هرچه در این جهان فرم می‌بیند را در حد نیازهای مادی خود با رعایت قانون جبران و شکر استفاده می‌کند و در عین حال با آن‌ها می‌رقصد و به آن‌ها نمی‌چسبد. زیرا او دیگر پس از مدتی فضا‌بندی و انقباض من‌ذهنی، فهمیده که باید از هرچه درد و مقاومت هست دوری کند. او با جنس اصلی خود قرین است و از غیر آن جنس بیزار شده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۲

گر تُرشی داد تو را، شهد و شکر داد مرا

سُکسُک و لنگی تو ازو، من خوش و رهوارم ازو

*سُکسُک: اسبی که بد و نارهوار رود.

مولانا می‌گوید اگر زندگی به تو تُرشی داده و در ذهن نگه‌داشته شده‌ای، به من شکر و عسل خودش را داده. زیرا من فضا را باز کرده‌ام و از آن‌ور عشق را دریافت می‌کنم. تُرشی تو به‌خاطر جدی گرفتن دنیا و چسبیدن به آفلین بوده. اما من با جهان رقصیدم و با فرم‌ها بازی کردم. براساس آفلین زندگی‌ام را بنا نکردم، با آمدن هر آفلی به آن نچسبیدم و از رفتن آفلی نلرزیدم.

در ادامه به من‌های ذهنی می‌گوید در این جهان که فرصت زنده شدن داری، سوار بر هشیاری لنگ به ناکجاآباد می‌روی. مرکب هشیاری جسمی، سواره را به بالا و پایین و ناهمواری‌ها می‌کشاند. منظور از «سُکسُک و لنگی» هشیاری ما است که ناهوار و بدمرکب است. اما هشیاری خالص حضور خوش و رهوار می‌رود. چرا ما لنگ می‌زنیم؟ چرا با اراده خودمان مرکبی را انتخاب کردیم که ما را عذاب بدهد؟ ما پس از دوازده سالگی با زیستن در جامعه و خانواده غیرعشقی، ابتدا یک من‌ذهنی تشکیل دادیم و کسی نبود که به ما بگوید که این من‌ذهنی فقط برای شناخت جهات است نه خدا. کسی



نبود بگوید تو من ذهنی نیستی. کسی نبود بگوید میلیون‌ها انسان با من ذهنی خود این نوع زیستن را استاندارد خود قرار داده‌اند.

ما معصومانه قدرت انتخابمان را سپردیم به من ذهنی تا او برای ما مرکب لنگ و نارهور تربیت کند. یعنی هشیاری ما را با ذات خود آمیخته کند و ما بمانیم و انبوهی از حجاب‌ها و دردهای جدی گرفتن دنیا، گله و شکایت، مقاومت، ناسپاسی، غم و غیره.

همان‌طور که مولانا در بالا گفت ما می‌توانیم مانند خیلی از انسان‌های به حضور رسیده زنده و سرمست زندگی بشویم و مرکب خود را رهور کنیم. می‌گوید «ازو» است که ما «سُکسُک و لنگ» می‌شویم. یعنی چه؟ به‌نظر شما منظور مولانا این است که زندگی ما را به این روز درآورده که ما در ناهمواری‌ها عذاب بکشیم؟ بله. اما نکته این جاست که ما با اراده خود مرکب من ذهنی را برمی‌گزینیم و زندگی هم در این مرحله بدون چون و چرا ما را در مسیر درد و خرابی قرار می‌دهد.

پایان بخش اول پیغام

سپاس بی‌کران از استادان و شاگردان معنوی عالم

مهران از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com